

خدا جون سلام به روی ماهت...

روياهای خطرناک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

رویاهای خطرناک

لارن دیستفانو

بابک علوی

سرشناسه: دیستفانو، لارن

DeStefano, Lauren

عنوان و نام پدیدآور: رویاهای خطرناک / نویسنده لارن دیستفانو؛ مترجم بابک علوی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۳۳ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۴-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: عنوان اصلی: Dreaming Dangerous.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: علوی، سیدبابک، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوین: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۲۳۹۵

۷۱۲۴۶۰۱



انتشارات پرتقال

روایه‌های خطرناک

نویسنده: لارن دیستفانو

مترجم: بابک علوی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر

ویراستار فنی: معصومه ارچندانی، فاطمه صادقیان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۴-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com





پیش‌گفتار

آن‌طرف‌تر از بزرگراه شماره‌ی ۳۰۵، در میان مسیر پریپیچ‌وخم جاده و چراغ‌های درخشان شهر، جنگلی خوابیده است؛ جنگلی تاریک و انبوه، حتی در زمستان که بیشتر درختان عریان و مرده‌اند.

سال‌ها پیش، تاجر ثروتمندی به نام بارتلومیو بارتلزورث^۱ برنامه‌ریزی کرده بود که جنگل را از بین ببرد و آن را به مرکز خرید بزرگی تبدیل کند. تابلوهای این منطقه چند ماه تمام، این موضوع را تبلیغ می‌کردند. روی تمام آن‌ها نوشته بودند: بزرگ‌ترین مرکز خرید تاریخ بشر و در کنار آن، تصویر ساختمانی خودنمایی می‌کرد که به معنای واقعی، سر به فلک کشیده و میان ابرها گم شده بود.

اما بارتلومیو بارتلزورث پیش از اینکه حتی یک درخت را قطع کند، ناپدید شد. بعضی‌ها می‌گویند پولش تمام شد. بعضی دیگر می‌گویند نظرش

1. Bartholomew Bartlesworth

عوض شد. اما بیشتر مردم فکر می‌کنند جنگل او را مانند یک تکه کیک خوشمزه بلعید.

این اولین بار نبود که چنین اتفاقی می‌افتاد. قبل از بارنلومیو بارنلزورث، کمیته‌ی ناحیه‌بندی شهری تصمیم گرفته بود جاده‌ای برای دوچرخه‌سواری و مسیری برای پیاده‌روی در جنگل بسازد؛ اما صبح روز اول تمام ماشین‌آلات ناپدید شدند. این جنگل جای عجیب‌وغریبی بود و هر آدم عاقلی می‌دانست بهتر است از آن دوری کند.

بعضی‌ها می‌گویند جنگل پر از هیولاست. بعضی دیگر معتقدند هیولای واقعی خود جنگل است. اما فقط آدم‌های اندکی از این حقیقت باخبرند که این جنگل از راز مهمی محافظت می‌کند و به کسانی که به کشف این راز نزدیک شوند، رحم نمی‌کند.



فصل ۱

حصار آهنی بلندی با میله‌هایی آراسته به میخ‌های بزرگ، دور مدرسه‌ی دانش‌آموزان خارق‌العاده‌ی برسمر^۱ را گرفته بود. در سراسر حصار، فقط یک دروازه بود که دو طرف آن، دو مجسمه‌ی سنگی از شیاطین با دندان‌های سی‌سانتی‌متری و چنگال‌های نقره‌ای و براق خود نگهبانی می‌دادند. شایعه شده بود که این شیاطین زنده‌اند و اگر به بوی خون کسی مشکوک شوند، به او حمله می‌کنند.

دانش‌آموزان برسمر همیشه در حصار بودند. دلیلی نداشت آنجا را ترک کنند. فضای داخل حصار به اندازه‌ی یک شهرک بود. خیابان‌های سنگ‌فرش آنجا همه به برسمر ختم می‌شدند. این شهرک چند دریاچه، آبشار، تپه و کافه داشت، و همین‌طور یک سالن بازی و یک کتابخانه با راه‌پله‌ای ماریجی و عظیم که تا هفت طبقه زیر زمین می‌رفت.

1. Brassmere

تنها افرادی که از بیرون حصار به داخل می‌آمدند، مردها و زن‌هایی با کتوشلوار صورتی و کراوات راه‌راه قهوه‌ای و سفید بودند که سومین چهارشنبه‌ی هر ماه به آن‌ها سر می‌زدند. از دید بچه‌های مدرسه، آن‌ها مثل آب‌نبات‌هایی بودند که راه می‌روند و حرف می‌زنند. بعضی اوقات، آن‌ها آب‌نبات‌های واقعی هم با خود داشتند و اگر بچه‌ها موقع خون گرفتن و اندازه‌گیری ضربان قلبشان غر نمی‌زدند و گریه نمی‌کردند، شاید چیزی نصیبشان می‌شد.

پلام^۱ هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد. در دوازده سال زندگی‌اش، یک بار هم گریه نکرده بود. اگر مردها و زن‌های صورتی‌پوش از دانش‌آموزان می‌پرسیدند که شجاع‌ترینشان کیست (این سؤال را گاهی واقعاً می‌پرسیدند)، دانش‌آموزانی که صداقت داشتند، می‌گفتند: پلام. او، هم در دو و کوهنوردی بهترین بود و هم هر متنی را روان و بدون غلط می‌خواند. بعضی از بچه‌ها از او به‌خاطر این ویژگی‌ها تعریف می‌کردند و دوستش داشتند؛ اما بعضی دیگر از او متنفر بودند.

آن عصر چهارشنبه که مردها و زن‌های صورتی‌پوش برای ملاقات آمده بودند، باران سنگینی می‌بارید.

مدرسه دقیقاً دویست دانش‌آموز داشت و آن روز همه‌ی آن‌ها کنار هم روی یک نیمکت دراز در راهرویی نشسته بودند که به نظر می‌رسید تا بی‌نهایت ادامه دارد.

بچه‌ها با هم پچ‌پچ می‌کردند و منتظر بودند تا اسمشان را صدا بزنند. گزارش‌ها در پوشه‌های سفید روی پاهایشان بود. روی پوشه‌ها، علامت دو شیطان نگهبان مدرسه به رنگ طلایی ضرب شده بود. هر بار که دانش‌آموزی به اتاق درسته‌ی صورتی‌ها وارد می‌شد، بقیه‌ی دانش‌آموزان یک‌به‌یک به سمت راست حرکت می‌کردند تا جای خالی را پر کنند.

1. Plum

پلام مضطرب نبود. در واقع، هیچ وقت مضطرب نمی شد. موهای تیره اش را به شکل دو گیس با روبان های سبز درخشان بافته بود. در حالت عادی، از روبان خوشش نمی آمد؛ اما در روزهای گزارش سعی می کرد ظاهر مرتبی داشته باشد.

سمت چپ او، آرتم^۱ با بی قراری با پوشه ی گزارشش ورمی رفت و طرف دیگر، وین^۲ با وقار تمام نشسته بود. وین در آرام به نظر رسیدن استاد بود، حتی در شرایطی که واقعاً آرامش نداشت.

آرتم گفت: «صحبتشون با گویندل^۳ خیلی داره طول می کشه.»

پلام به ساعت دیواری بالای درهای بسته نگاه کرد. عقربه های ساعت از جنس چوب لاک خورده به شکل جغدهایی با چشم های ترسناک بودند. پلام گفت: «تازه پنج دقیقه شده. اون خیلی چیزها رو باید گزارش بده. رویاهامون تازگی ها خطرناک تر شده ان.»

به محض اینکه آرتم دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، دستگیره ی در چرخید. گویندل از اتاق وارد راهرو شد. پوشه اش بعد از تحویل گزارش، خالی شده بود. قبل از اینکه مسیر طولانی راهرو را پیش بگیرد، به پلام، آرتم و وین لبخند کوچکی زد.

زنی صورتی پوش به ورودی اتاق آمد و گفت: «پلام... پس همین جایی. سلام!»

پلام از جا بلند شد و چین های دامن خرمایی اش را مرتب کرد. اتاق انتهای راهرو همیشه بسته بود؛ به غیر از چهارشنبه ی سوم هر ماه که مردها و زن های صورتی پوش برای ملاقات می آمدند. به نظر پلام، واقعاً حیف بود در این اتاق بسته بماند. اتاق بسیار زیبایی بود، با صندلی های چوب بلوط و کوسن های سفید مخملی و یک لوستر کریستالی که نقشی مانند بازتاب

1. Artem

2. Vien

3. Gwendle

آب روی دیوارها می انداخت. شومینه به شکل مجسمه‌ی گربه‌ای وحشی که داشت خمیازه می کشید تراش خورده بود. به جای زبانش، شعله‌های آتش قرار داشتند و دمش هم تا نیمی از ارتفاع دیوار به سمت بالا خزیده بود. امروز فقط دوتا از صورتی‌ها آمده بودند. زنی که قبل‌تر به پلام خوشامد گفته بود، به همراه مردی در گوشه‌ای از میز بزرگی نشسته بود که می‌توانست تمام دانش‌آموزان برسمر را دور خود جای دهد.

توده‌ای از گزارش‌های دانش‌آموزان هم روی میز بود.

زن صورتی گفت: «خواهش می‌کنم بشین، پلام.»

پلام طبق معمول سر میز نشست و آستین لباس راه‌راه سفید و نقره‌ای خود را بالا زد. آن‌ها می‌خواستند از او خون بگیرند. خون همیشه در اولویت بود. مرد صورتی درحالی که سرنگ را آماده می‌کرد، پرسید: «حالت چطوره؟» مرد چهره‌ی مهربان و چشم‌های قهوه‌ای پرنشاطی داشت. پلام خوشحال بود که این ماه او را می‌بیند. گاهی اوقات، صورتی‌ها موقع خون گرفتن عجول و خشن بودند و دست او را کیود می‌کردند؛ اما این یکی جزء آن‌ها نبود. پلام از سرنگ‌های دردناک خوشش نمی‌آمد. البته نه به‌خاطر خودش، بلکه به‌خاطر آرتم که خیلی به درد حساس بود. پلام خوشش نمی‌آمد دوست‌هایش اذیت شوند.

پلام گفت: «حالم خوبه.» و نگاه کرد که سوزن چطور در رگ ساعدش فرومی‌رود و مخزن کوچک کم‌کم از خونش پر می‌شود.

مرد صورتی با لبخند گفت: «مطمئنم گزارش مفصلی نوشتی. الان با گوییندل صحبت می‌کردیم و بهمون گفت جدیداً خواب‌هایی که می‌بینی، از همیشه ناخوشایندترن.»

پلام لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «کشتن هیولاها سخت‌تر شده.»

بعد از درآوردن سرنگ و چسباندن تکه‌ای باند سفید روی ساعدش، مچ‌بندی به دست او بستند تا نبضش را اندازه بگیرند. رشته سیمی از مچ‌بند

به یک کیف چمدانی وصل می‌شد که پر از مدار و چرخ‌دنده بود و آن را روی میز بزرگ گذاشته بودند.

زن صورتی پرسید: «موقع بیدار شدن احساس عجیب‌وغریبی نداشتی؟»
پلام جواب داد: «نه.»

او می‌دانست که آن‌ها جواب‌های کوتاه و مختصر را ترجیح می‌دهند. این مسئله برای آرتم دشوار بود؛ چون هر وقت مضطرب می‌شد به پرحرفی می‌افتاد و صورتی‌ها همیشه او را مضطرب می‌کردند.

زن صورتی پرسید: «هنوز با هم کلاسی‌هات، گوییندل، آرتم و وین، صمیمی هستی، درسته؟ اخیراً درباره‌ی چیز غیرمعمولی‌ای حرف زدین؟»

پلام جواب داد: «نه.» این یک سؤال عادی بود. البته پلام نمی‌دانست دقیقاً منظور از غیرمعمول چیست. او از زمانی که به یاد می‌آورد همیشه با گوییندل، آرتم و وین رویاهای مشترک و هماهنگ می‌دید. کل رابطه‌ی دوستی این چهار نفر براساس همین خواب‌های مشترک شکل گرفته بود. به نظر پلام، از دید هر کسی خارج از این گروه چهارنفره، همه چیز در مورد آن‌ها غیرعادی بود.
«پلام، تو دوست دیگه‌ای هم داری؟»

«بله.»

«دشمن چطور؟»

پلام پلک‌هایش را به هم زد و پرسید: «دشمن؟»

زن صورتی تصمیم گرفت کلمه را عوض کند: «رقیب.»

«جرمی^۱ می‌تونه تقریباً به اندازه‌ی من تند بدوئه. بعضی وقت‌ها ما با هم مسابقه می‌ذاریم و وین برامون زمان می‌گیره.»

زن صورتی پرسید: «می‌شه گفت وین توی جمع‌تون صمیمی‌ترین دوست توئه؟»

«صمیمی‌ترین؟ نه.» پلام تابه‌حال چنین سؤال‌ی نشنیده بود.

1. Jeremy

«آرتم چطور؟ یا گویندل؟ با هیچ کدوم از اون‌ها صمیمی‌تر از بقیه نیستی؟»
«با هر سه به یه اندازه صمیمی‌ام.» پلام می‌دانست که بهتر است موقع
جواب دادن زیادی فکر نکند. زیادی فکر کردن ممکن بود ضربان نبضش را
تغییر دهد، و نبضش باید ثابت می‌ماند تا صورتی‌ها از سلامت‌ش مطمئن شوند.
زن صورتی با لبخند گفت: «برای امروز کافیه، پلام. می‌تونی بری و از باقی
روزت لذت ببری. خیلی مشتاقم گزارشت رو بخونم.»

وقتی پلام از اتاق بیرون رفت، آرتم داشت بادقت به او نگاه می‌کرد.
پلام لبخندی زد و آرتم با دیدن لبخندش آرام‌تر شد. آرتم از روز گزارش
خوشش نمی‌آمد. مغزش برای اعداد، اشکال و واکنش‌های شیمیایی خوب
کار می‌کرد؛ اما با کلمات مشکل داشت. با خواندن و البته بیشتر با نوشتن.
گزارش‌ها محرمانه بودند و این یعنی آرتم نمی‌توانست نوشته‌های خود را
برای غلط‌گیری به پلام بدهد.

پلام می‌خواست به او بگوید نگران نباشد؛ ولی صحبت کردن در راهرو بعد
از اتمام جلسه‌ی گزارش ممنوع بود.

نه راهروی دراز، در سالن انتظاری که دور از نیمکت بچه‌ها بود، پلام
گویندل را دید. روی رف پنجره‌ای بزرگ با شیشه‌های رنگی نشسته بود و
پاهایش را تاب می‌داد. نور بی‌رمق روز بارانی روی موهای طلایی‌اش افتاده
بود. وقتی پلام هم روی طاقچه پرید و کنار او نشست، گویندل پرسید:
«خب؟ چطور بود؟ درباره‌ی رویاهات پرسیدن؟»

پلام گفت: «نه زیاد.»

گویندل گفت: «گزارش من که این دفعه از اون هیجانی‌هاش بود.
نصفش در مورد اژدها قرمز بود. همونی که دست آرتم رو از جا کند.»
آن رویا خیلی واقعی به نظر می‌آمد. تا چند روز بعد از آن، آرتم طوری
بازویش را می‌فشرد که انگار اژدهای خون‌خوار با دندان‌هایش آن را از جا
کنده و سپس با بخیه آن را سر جایش چسبانده‌اند.

پلام گفت: «منم در مورد اون نوشتتم. همین‌طور در مورد قلعه‌ی کنار رودخونه که هیچ دری نداشت.» بعد از تحویل گزارش‌ها، دیگر حرف زدن در موردشان اشکالی نداشت.

گوییندل گفت: «کاش دوباره اونجا رو تو خواب ببینیم. من دلم می‌خواد یه راهی برای وارد شدن بهش پیدا کنم.»

پلام با خنده گفت: «فقط جلوی آرتم این رو نگو. فکر می‌کنه توی اون قلعه پر از زنبوره.»

گوییندل گفت: «اون خیلی بزدله. فقط یه خوابه دیگه؛ حتی اگه هم اونجا پر زنبور باشه، نمی‌تونن تو واقعیت بهمون آسیبی بززن.»

وقتی آرتم و وین هم گزارش‌های خود را تحویل دادند، باران شدید به نم‌نم ملایمی تبدیل شده بود.

گوییندل گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم. بریم نهار بخوریم؟»
وین گفت: «آره، حتماً.»

هرکدام یکی از چترهای نقره‌ای را که مثل خفاش‌های خوابیده از دیوار سرسرا آویزان بودند، برداشتند و به سمت کافه‌ی موردعلاقه‌شان، کافه‌ی شماره‌ی ۳، راه افتادند.

پلام با نگاه کردن به قیافه‌ی آرام دوستانش حدس زد که کسی از آن‌ها چیز عجیبی نپرسیده است. آیا فقط از او خواسته بودند صمیمی‌ترین دوستش را انتخاب کند؟ فکر احمقانه‌ای به نظر می‌آمد. از وقتی یادش می‌آمد این سه نفر را می‌شناخت. آن‌ها دوست بودند؛ اما رابطه‌شان از یک دوستی معمولی قوی‌تر بود؛ زیرا همه‌چیز آن‌ها مشترک بود، حتی خواب‌هایشان.

هرکدام از بچه‌های برسر می‌توانست کاری خارق‌العاده انجام دهد. ملیندا^۱، ترینا^۲، جیمز^۳ و کلایتن^۴ می‌توانستند با تمرکز کردن، اشیای فلزی

1. Melinda

2. Trina

3. James

4. Clayton

را خم کنند یا آن‌ها را حرکت دهند. بلر^۱ و هاچ^۲ می‌توانستند حیوانات را مجذوب خود کنند و آن‌ها را به کنترل خود در بیاورند. سه‌قلوها، سدی^۳، سلن^۴ و ساشا^۵ می‌توانستند با ذهنشان با همدیگر ارتباط برقرار کنند. سه‌قلوها تنها کسانی در برسمر بودند که با هم رابطه‌ی خونی داشتند و علاوه بر آن، از نظر شباهت با یکدیگر مو نمی‌زدند؛ برای همین حتی بین دانش‌آموزان استثنایی هم خاص بودند.

فهرست توانایی‌های ویژه ادامه داشت: نفس کشیدن زیر آب، بلند شدن در هوا، یاد گرفتن یک زبان تنها با شنیدن یک کلمه از آن.

بچه‌های برسمر می‌دانستند که مردم عادی چنین استعدادهایی ندارند؛ اما غیر از معلمان، خدمتکاران و مردان و زنان صورتی‌پوش هیچ تصور دیگری از مردم عادی نداشتند. از دید آن‌ها، غیرعادی همان عادی بود.

گاهی اوقات، پلام از خودش می‌پرسید: آیا پدر و مادرش آدم‌هایی عادی بوده‌اند؟ فکر کردن در مورد پدر و مادرش تنها رازی بود که همیشه از دوستانش قایم می‌کرد و در گزارش‌هایش هم حرفی از آن به میان نمی‌آورد. هیچ‌کدام از بچه‌های برسمر پدر و مادری نداشتند. یا یتیم بودند، یا والدینشان آن‌ها را رها کرده بودند، یا به‌تنهایی از بیماری یا حادثه‌ای جان سالم به در برده بودند، یا پس از تولد، کسی آن‌ها را روی پله‌های کلیسا یا در کوچه و خیابان، در حال گریه پیدا کرده بود.

آن‌طور که به پلام گفته بودند، دنیای بیرون از برسمر جای خیلی خطرناکی بود.



1. Blare

2. Hutch

3. Sadie

4. Selene

5. Sasha

پلام در درس‌هایش یاد گرفته بود که دنیا خیلی بزرگ و پر از آدم است؛ اما تنها تعداد کمی از آن‌ها خارق‌العاده‌اند و این انسان‌های خارق‌العاده همان‌هایی هستند که دکتر آباران نجاتشان داده و به اینجا آورده است. آن‌ها موجودات خوش‌شانسی هستند که به‌دقت دست‌چین شده‌اند.

پلام، آرتم، گویندل و وین درحالی‌که ساندویچ‌های خود را با آب گازدار و خامه‌ی پف‌کرده قورت می‌دادند، مشغول حرف زدن در مورد اژدهای قرمز بودند. آرتم دوباره دستش را روی بازویش کشید.

پلام گفت: «چهارتا رویا گذشته و ما هنوز نتونستیم بکشیمش.»

وین گفت: «اون همه‌ش ما رو می‌کشه.»

پلام همان‌طور که با نی جرعه‌ای از نوشیدنی گازدارش می‌نوشید، به وین نگاه می‌کرد و فکرش مشغول سؤال زن صورتی در مورد صمیمیت با وین بود. به نظرش سؤال عجیبی بود. پلام کسی نبود که فکرش را با چنین موضوعاتی درگیر کند؛ اما این بار انگار نمی‌توانست جلوییش را بگیرد. وین امروز در مرکز توجه او بود؛ انگار کسی روی وین با پروژکتور نور انداخته و هر چیز دیگری که اطراف او بود، تار شده بود.

وین موهای صافی داشت که تا پشت گوش‌هایش می‌رسید. موهایش در نگاه اول مشک‌ی به نظر می‌آمد؛ اما وقتی پلام در نور به آن‌ها خیره می‌شد، بینشان تارهای آبی و خاکستری می‌دید. هر دو چشمش یکرنگ بودند. چشم‌های سیاهش در روزهای آفتابی قهوه‌ای روشن می‌شدند. خط اخمی وسط ابروهایش بود که وقتی به فکر می‌رفت، عمیق‌تر می‌شد.

او الان مشغول فکر کردن بود و تلاش می‌کرد دلیلی برای کارهای اژدهای قرمز پیدا کند. البته هر دلیلی که بود، پلام چیزی از آن نمی‌شنید.

«آهای!» صدای بلند و پُرانرژی گویندل او را از افکارش بیرون کشید:

«حالت خوبه؟»

پلام پلک‌هایش را به هم زد و جواب داد: «چی؟ آره، خوبم.» و بعد احساس کرد گونه‌هایش به طور عجیبی گرم شدند.

آرتم با نگرانی پرسید: «صورتی‌ها زیادی ازت خون گرفتن؟»
پلام گفت: «هیچ‌وقت تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده.»

اگر آرتم را به حال خود رها می‌کردی، به‌سرعت در عمق نگرانی‌هایی سقوط می‌کرد که نه حقیقت داشتند، نه می‌توانستند حقیقت داشته باشند. بهتر بود قبل از اینکه زیادی پیش‌روی کند، جلوی او را گرفت. پلام برای اینکه حرفش را اثبات کند، چنان گازی از ساندویچ خود زد که مربای تمشک، مثل خونی که از زخم بیرون می‌زند، از وسط ساندویچ بیرون ریخت. بعد از آن ادامه داد: «صورتی‌ها همیشه حواسشون هست دارن چی کار می‌کنن.»
وین درحالی‌که نی نوشیدنی‌اش را بین انگشتانش تاب می‌داد، با صدای آرامی گفت: «شاید نه همیشه.»

گوییندل با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودند، یواش گفت:
«منظورت چیه؟»

آرتم با بی‌قراری روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. زیر سؤال بردن صورتی‌ها نافرمانی محسوب می‌شد. دکتر آباران با هر دانش‌آموزی که یکی از کادر مدرسه‌ی برسمر را زیر سؤال می‌برد، شخصاً برخورد می‌کرد. تمام دانش‌آموزان موظف بودند در صورت مشاهده‌ی هرگونه نافرمانی، آن را گزارش کنند. اما ارتباط بین پلام، گوییندل، آرتم و وین فراتر از این قوانین بود. نگفته برای همه واضح بود که این چهار نفر در دنیای خود زندگی می‌کنند؛ دنیایی که قانون‌ها و وفاداری‌های خاص خود را دارد.

وین گفت: «متوجه نشدین؟» بعد از گفتن این جمله برای چند لحظه، مستقیم به چشم‌های پلام نگاه کرد، بعد رو به دیگران کرد و گفت: «تازگی‌ها سؤال‌ها براتون عجیب نشده‌ان؟»

گوییندل گفت: «برای من که نه.»

آرتم گفت: «فکر نکنم.»

اما پلام جواب نداد. در همین لحظه، احساس کرد که سه جفت چشم روی او چرخیده‌اند و منتظر جواب هستند. به وین نگاه کرد. چشم‌های وین در نور ضعیفی که از پنجره به داخل می‌تابید، کاملاً سیاه و ژرف بودند.

پلام حس کرد وین همیشه از فکرهای توی سرش خبر دارد. شاید اصلاً لازم نبود جوابی به او بدهد. شاید او می‌دانست صورتی‌ها چه سؤالی پرسیده‌اند. شاید حتی این را هم می‌دانست که پلام دارد کم‌کم به صداقت جوابی که به صورتی‌ها داده بود، شک می‌کند.

خوشحال بود که الان صورتی‌ها اینجا نبودند تا نبض او را بگیرند و دستگاهی نبود که صحت سخنانش را رد کند.

با وجود این کلماتش را با دقت انتخاب کرد. اطراف آن‌ها پر از دانش‌آموزان مدرسه بود و معلوم نبود کی ممکن است حرف‌هایشان را بشنود.

پلام گفت: «ما دیگه بچه نیستیم. مربی‌ها بهمون گفته بودن وقتی بزرگ‌تر بشیم، سؤال‌ها هم عوض می‌شن.» بچه‌های کلاس آن‌ها اولین ورودی‌های برسمر بودند و از باقی دانش‌آموزان، سن بیشتری داشتند. آن‌ها راه را برای دانش‌آموزان کوچک‌تر روشن می‌کردند؛ اما دانش‌آموز بزرگ‌تری نبود تا به آن‌ها بگوید انتظار چه را داشته باشند.

پلام ادامه داد: «همه‌ی ما دیده‌ایم که یه چیزهایی دارن تغییر می‌کنن، مگه نه؟ رویاهامون قوی‌ترن. بیشتر تو رویاهامون می‌میریم؛ به‌خاطر اینکه هنوز به اندازه‌ی چیزهایی که باهاشون می‌جنگیم قوی نشده‌ایم.»

وین با صدای محوی گفت: «شاید.» انگار قانع نشده بود. پلام ته دلش حس می‌کرد که وین با این حرف از او ناامید شده است. دلش می‌خواست از وین بپرسد صورتی‌ها چه سؤالاتی از او کرده‌اند. دلش می‌خواست بگوید «بله، اوضاع واقعاً عجیب است» و «شاید صورتی‌ها همه‌چیز را نمی‌دانند؛ اما چنین حرف‌هایی نزد معلوم است که نزد.

بعضی حرف‌ها بهتر بود نگفته باقی بمانند.

باران به توفانی با رعدوبرق تبدیل شد. رعدهای غران آسمان، زمین را می‌لرزاندند و شاخه‌های درختان را تکان می‌دادند.

از کافه بیرون آمدند و در جاده‌ی سنگ‌فرش شروع به دویدن کردند. آرتم آن‌ها را به سمت سالن بازی کشاند؛ چون نسبت به خوابگاه‌ها نزدیک‌تر بود و در باران پناهشان می‌داد.

وقتی وارد سالن بازی شدند، گوییندل درحالی‌که موهایش را می‌چلانید تا آب از آن خارج شود، گفت: «تو از سالن بازی متنفری. همیشه می‌گی زیادی پرسروصداست.»

آرتم گفت: «خوشم هم نمی‌آد صاعقه بهم بزنه، و این تقدم داره.» از وقتی لغت تقدم را یاد گرفته بود، مرتب از آن استفاده می‌کرد. با هر بار استفاده، حس اعتمادبه‌نفس به او دست می‌داد و وقتی این کلمه را به کار می‌برد حس می‌کرد باهوش است.

گوییندل گفت: «بی‌خیال! احتمال صاعقه‌زدگی نزدیک به صفره.»

معمولاً در چنین شرایطی، آرتم جوابی برای بحث داشت؛ اما این بار فقط شانسه‌هایش را بالا انداخت و به راه خود ادامه داد.

سالن بازی چهار طبقه بود و همان‌طور که آرتم اغلب ازش شکایت داشت، نسبتاً پرسروصدا بود. قرار بود این مکان، مثل جایزه‌ای برای دانش‌آموزهای زرنگ و درس‌خوان باشد؛ دانش‌آموزهایی که نمرات درسی یا ورزشی پایینی داشتند، از ورود به آن محروم می‌شدند تا انگیزه بگیرند و وضعیت خود را بهتر کنند.

طبقه‌ی اصلی سالن بازی کفپوش سبز درخشان و وسایل بازی زیادی داشت: ماشین‌هایی که روبه‌روی آن‌ها صفحه‌نمایشی با شبیه‌ساز جاده قرار داشت، حلقه‌های بسکتبال الکتریکی با چراغ‌هایی که موقع گل زدن چشمک می‌زدند و چندین بازی حرکتی دیگر که بعضی از آن‌ها تک‌نفره بودند و

بعضی دیگر به هم‌بازی نیاز داشتند.

موسیقی هر یک از بازی‌ها با همه‌ی بلندی که در فضا وجود داشت، ترکیب و در آن محو می‌شد.

انتهای سالن، کنار دستگاه پاپ‌کورن‌ساز، یک ردیف میز بود و قفسه‌ای که روی آن چندین بازی رومیزی گذاشته بودند. جعبه‌های آن‌ها رنگ‌ورورفته بود و با کمک نوارچسب سرپا باقی مانده بودند. این بازی‌ها به اندازه‌ی بازی‌های ویدئویی اغواگر و سرشار از رنگ و موسیقی نبودند، و دقیقاً به همین دلیل، آرتم آن‌ها را دوست داشت.

هر چهار نفر دور یک میز نشستند. آنجا از نور شدید بازی‌ها در امان بودند؛ اما به‌هیچ‌وجه از سروصدا گریزی نبود.

وین یکی از بازی‌های موردعلاقه‌اش را انتخاب کرد که طبعاً به استراتژی و تفکر منطقی و عمیق احتیاج داشت. آرتم مشغول مرتب کردن مهره‌ها شد. گویندل دستانش را زیر چانه‌اش زد و آهی کشید تا بی‌حوصلگی‌اش را اعلام کند. او زیاد طرفدار بازی‌های ساکت و آرام نبود؛ بلکه در بازی‌های حرکتی و شلیک به بشقاب‌پرنده‌ها در صفحه‌نمایش مهارت داشت. البته او ناراحتی خود را باصراحت بیان نکرد؛ چون واضح بود که چیزی دارد آرتم را آزار می‌دهد.

پس از اینکه چیدن مهره‌ها تمام شد، آرتم بالاخره به حرف آمد. صدای او آن‌قدر آرام بود که هر سه نفر باید روی میز خم می‌شدند تا صدایش را بین همه‌ی بشنوند.

او پرسید: «پیش می‌آد که شما هم به صورتی‌ها فکر کنین؟»
پلام همان‌طور که مهره‌اش را روی صفحه حرکت می‌داد، پرسید: «منظورت چیه؟» می‌شد بازتاب نورهای رنگارنگ سقف را روی سطح براق مهره‌ی پلاستیکی دید.

آرتم آرام و قرار نداشت. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هیچ‌وقت

براتون سؤال نمی‌شه که با خون ما و گزارش‌هامون چی کار می‌کنن؟ یا بعد از اینجا کجا می‌رن؟»

گوییندل با لحنی سرزنده جواب داد: «چیز سؤال برانگیزی نیست. اون‌ها از ما خون می‌گیرن تا مطمئن بشن سالم هستیم. چیز عجیب و غریبی نیست، سوزنش هم اصلاً درد نداره.»

آرتم دست‌بردار نبود: «اما اصلاً دلیل همه‌ی این کارها چیه؟ چرا دکتر آباران ما رو اینجا آورده؟»

چهره‌ی وین اول حالتی متفکر به خودش گرفت، بعد پراز نگرانی شد. پرسید: «چرا داری این سؤال‌ها رو می‌پرسی؟»

آرتم گفت: «باید یه هدفی وجود داشته باشه، مگه نه؟ ما بزرگ‌ترین دانش‌آموزهای برسمر هستیم. وقتی بزرگ‌تر بشیم، چی می‌شه؟ اینجا مشغول به کار می‌شیم؟»

گوییندل گفت: «من که خوشم می‌آد. همیشه دوست داشته‌ام معلم بشم.» آرتم نگاه ملتسانه‌ای به پلام کرد و پرسید: «تو چی؟ تو تا حالا فکر

نکردی چی بیرون اینجا هست و صورتی‌ها بعد از اینجا کجا می‌رن؟» پلام پلک‌هایش را به هم زد و گفت: «بیرون خیلی خطرناکه، آرتم. شاید دکتر آباران داره ما رو برای این خطر آماده می‌کنه. اگه قرار باشه بدونیم، بهمون می‌گن.»

آرتم با لحنی پراز شک و تردید پرسید: «یعنی هیولاهای واقعی؟ منظورتون اینه؟»

وین گفت: «ما نمی‌دونیم دکتر آباران چه برنامه‌ای برامون داره؛ اما حتماً وقتش که برسه؛ باهامون درباره‌ش حرف می‌زنه.»

آرتم سرش را پایین انداخت. مهره‌اش را روی صفحه شُر داد و دیگر چیزی در این مورد نگفت.